

جواد ماهزاده

باغ رویان



از آن غروب که خورشید را همچو حفره‌ای خونین در غرب و ابرهای درهم شده بارانی را چون برگ‌های سوزنی باغی نیم سوخته در شرق دیده بود، پنج هزار و سیصد و هفت روز می‌گذشت. اما اگر رویدن آفتاب را شرط روز شدن می‌دانست، هنوز روز برنیامده بود.

همزمان که گام‌ها را می‌شمرد، می‌کوشید به یاد بیاورد. پیرامونش فراخ بود و نا آشنا. یادآوری پهنه‌ای سنگلاخ بود. یادها پیرامون ذهنش نبودند. در پیچ‌وتاب دالان‌های تودرتو مانده و خشکیده بودند. گویی به خوابی ابدی رفته بودند. توبره‌اش گرده چپش را پوشانده و شانه‌اش را خمانده بود. اگر چشمی از دور بر پیکره‌اش می‌گذشت یا بوی چرکمرد توبره‌اش را که جز دفترچه‌ای کهنه، لیوانی لب‌پریده و چند دانه سیب نخورده و شاید یکی نیم‌خورده در آن جا نداشت، می‌دید، از او می‌گریخت یا سنگ‌ریزه و کلوخ و اگر به دستش نمی‌آمد، مضحکه و متلکی نثارش می‌کرد.

سرکه بالا کرد، روبرو دریای سرد خاک بود و خار نمودار بیابان. سرکه گرداند، شبح دیوار بلند و سیم‌های خاردار. رو کرد به بیابان. یقه نخ‌نمای کتش را با یک دست زیر گردن گرفت. سوز از لای ولوی پارگی‌ها و نازکی

پیراهن سندرده‌اش تو می‌زد و تنش سوزن سوزن می‌شد. چنین شبی، نیم شبی را در خیال‌ها و تصورهایش نداشت. چشم‌هایش گرم نشده، بی‌هیچ فکر و امید، تنها به حکم طبیعت یا قانونی که چشم بستن و باز کردن ارادی را به عادت بدل کرده بود، نامش را که در سالن‌ها و راهروهای بند پیچید و به او رسید، شنیده بود و خود را در حلقه چشم‌های حیران و گونه‌های لرزان دیده بود. نامش را پیوسته به آزادی خواندند. آزادی زنجیر شد به نامش و جرنج جرنج در گوش‌ها صدا کرد. مهرداد و آزادی؟ در حلقه اطرافیان، این پرسش تا پشت لب‌ها آمده بود و برای برخی تا پشت پلک‌ها، که سرانجام آن ملاقات‌های ستوده و رفت‌وآمدهای چندباره‌اش به بند و بیرون بند، برای رهانیدن مهرداد از بند بوده؟ ستوده را فقط به ستوده‌واری می‌شناختند. هر زندانی که او را دیده بود - یا ندیده بود - امضایش را پای آخرین برگه‌های اعتراف - یا انکار - و برگه‌های پیش دست قاضی و دادستان دیده و شناخته بود. به نام امضا می‌کرد. سین دنداندار و قوسی که موج‌وار بالا می‌آمد و می‌شکست و می‌نشست زیر سین. ابایی از دیده و شناخته شدن نداشت. درجه و مقام و نسب‌اش را حدس می‌زدند و روایت‌های خرد و درشت می‌ساختند که بعضی را خودش می‌شنید و از آن‌ها اسباب خنده می‌ساخت. اگر نیمه‌شب را نه فردا روز، که همان شب می‌دانست، خط و نشان‌ها و رد نگاه‌های ستوده را هنوز با خود داشت. گفته بود:

«پا که بیرون گذاشتی راحت مستقیم است. چپ و راست یادت هست؟ این می‌شود مستقیم. راست شکمت را بگیر و برو. مراقب تاریکی باش. تو که عادت داری. مراقب زیر پایت باش. تو به درد من نمی‌خوری، به کارم می‌آیی. خوشت بیاید یا نیاید، حالا که آمده‌ای. فکر نکن معتبر شده‌ای. برایمان مفیدی. دعا به جان برادرت بکن. زنده بماند، هم تو در آرامشی و هم من آرام می‌گیرم. می‌رسی به ریل قطار. گوش‌ات با

من است؟ همکاری نکردی. شاید هم نمی‌دانی. اصلاً می‌روی که بدانی. دوره هردمبیل گذشته. مملکت زیرشکمی اداره نمی‌شود. وقت را تلف نکن. به مونس فکر کن. رسیدی به ریل قطار، چیزی تا جاده نمانده. پس نه چپ می‌روی، نه راست، مستقیم.»

حتا مونس را بعد دو سال پیش رویش نشانده بودند. در اتاقی که می‌شد به آن اتاق گفت. میز رومیزی تور داشت. دیوار قاب منظره‌ای تابستانی داشت. سقف گچبری داشت. اتاق موکت شده بود. با پرده‌ای به پنجره و آینه‌ای بر دیوار. از آینه حذر کرده بود. نشسته بود روی صندلی چوبی باریک و خبر از ملاقات نداشت. ستوده گفته بود:

«فکرش را نمی‌کردی باز چشم در چشم شویم؟ به خیالت بازنشسته شده‌ام؟ تا شما هستید، ما هم هستیم. شده‌ایم مربی مهد. حالا چرا بدعنی؟ خوب پذیرایی نشدی؟»

کیانی نامی را صدا کرده و گفته بود شربت و شیرینی بیاورند. سوزی بر جانش نشست. شمارش قدم‌هایش را به غریزه ادامه داد. سایه دیوار هنوز برج‌ها بود. پایش به پیش نمی‌کشید. خبر آزادی هنوز به مرکز اعصاب و محرک‌هایش نرسیده بود. ستوده فرقی با روزهای اول نداشت. یک در میان چهره عوض می‌کرد. به روزهایی که او را با کفش‌های ورنی قهوه‌ای و شلوار خاکستری می‌دید، بیش‌تر امید داشت. روزهای صراحت و شب‌های خشونت را ترجیح می‌داد. پیش خود دانسته بود ستوده از قماش آدم‌های اهل حساب و کتاب است. با خودش هم معامله می‌کند و هر روز صبح تکلیف‌هایش را می‌آورد. لباسش را با صدایش، کفش‌اش را با مشقش و دستش را با عطرش هماهنگ می‌کند. کفش ورنی و شلوار خاکستری، می‌شد دستی که با ضرب پشتش بکوبد و بعد سرش را محکم به زیر بفشارد و حکم به دیدن انگشت لهدیه‌ی پایش بدهد. از نشستن بر صندلی عقب پژو دودی چشم‌بند به صورت داشت و

دستی به عادت مدام سرش را به پایین می‌کشید. تنها کفش‌ها و دم‌پاها و آسفالت و گاه برگ‌های خشک از نگاهش می‌گذشت. انگار بیش‌تر چشم‌هایش را بریده و قد روزنه‌ای از آن مانده باشد. یکی گفته بود نگاهمان سینماسکوپ شده بود. روزهای بی‌چشم‌بند هم به تاریکی باز می‌شد. فقط ستوده را می‌دید که روی میز لمبر انداخته سیگار می‌کشید و از هر جا و هر چیز برایش تعریف می‌کرد. مانند دوستی چندساله یا خویشی نزدیک، از خانواده و خوراکی‌هایی که دوست داشت یا نداشت می‌گفت و انگار هیچ روز نفرت و شب خشونتی میانشان نبوده و اگر بوده، قابل چشم‌پوشی و فراموشی است یا دوستی و خویشی جایش نشسته است. دیگر نود و شش نبود، مهرداد فریدون‌خانی بود که او به نام کوچک صدایش می‌کرد. روی صندلی چوبی باریک، رو به پرده‌هایی تمیز که پنجره‌ها را پوشانده بود، به انتظار نشست تا آمد و به رسم چنین روزهایی، دست به شان‌اش گذاشت، پاکت سیگار پیش سینه‌اش گرفت و ضیافت شربت و شیرینی به راه انداخت.

بادی خشک شمشیر به صورتش کشید و پرید. چشم باز کرد. نه که بسته باشد. باز بود ولی پرده خیال مقابلش افتاده بود که فقط سوز و باد هوشیارش می‌کرد. شاید هم با او بازی می‌کرد. لختی می‌رفت و لختی برمی‌گشت. از تنهایی به درآمده بود و بازیگوشی می‌کرد. جستی که پیدایش می‌شد تنش را لمس می‌کرد و همین که چشم باز می‌کرد، جستی می‌رفت و در تاریکی نهان می‌شد. در بازی باد، اعداد را گم نکرد. قدم‌ها را زیر لب می‌شمرد. چنان ذاتی، آن‌گونه که برداشتن و گذاشتن پاها، دیدن چشم‌ها و به گوش رسیدن صدای اطراف. باد بازیگوش و هرزه‌گرد بیابان برگشت. این‌بار خیال خودنمایی داشت. خارخار که به صورتش می‌خورد، دردی را در او بیدار می‌کرد. درد چون نبض در دهانش می‌تپید. لحظه‌ای از شمردن ماند. باد به دورش می‌چرخید و از تنش بالا می‌آمد.

چشم‌ها را بست و رد باد را در ذهنش جست. از کدام سو می‌آید و به کدام سو می‌رود؟ چشم و دهان بسته خندید. پاها را ستون کرد و پشت به باد ایستاد. خیال داشت سربه‌سرش بگذارد. باد شدت گرفت. زانوانش به لرز افتاد. گونه‌هایش سوزن‌سوزن شد و هوهوی بادگوش‌هایش را پر کرد. پاهایش مانند دو درخت کهنسال محکم ایستاده و انگار در زمین فرو رفته بود. اکنون باد یکسره و یکنواخت می‌وزید. دیگر یک باد نبود، لشکر بادها بود. کم‌کم احساس خشکی کرد. باد فریض می‌داد. به بازی‌اش می‌کشاند و کم‌کم خشک می‌شد و کمی بعد استخوان‌هایش ترک‌ترک می‌شد و فرو می‌ریخت. دندان‌هایش برهم می‌خورد. آیا فریادهای ما به این دشت رسیده است؟ از دشت گذشته است؟ تا کجا رفته است؟ فریادهایی در وقت‌های بی‌هنگام، فریادهایی درهم شده. نه از صبح خبر داشتیم و نه از شب. شب‌های تنهایی در اتاقی تنگ. بی‌حتم روزنی در دیوار. به یقین خارزار این دشت مرا می‌شناسد. کافی است لب باز کنم؛ آهی، فریادی، نجوایی. و شاید صدای قدم‌هایم، همین لرزش و کشاکش پایی که دیگر نا ندارد، مرا به او بشناساند. دست برد و یقه کتش را دور گردن گرفت. چرخید و پا به راه گذاشت. باد هم به راه خودش. چشم‌هایش به تاریکی عادت داشت. درخت‌هایی می‌دید بی‌برگ ولی افراشته و بته خارهایی درشت و رنگ‌باخته. تشنه بود. از سر شب عطش داشت. شربتی که ستوده دستش داد، شیرین و عطشناک بود.

«چراغ‌های متحرک که دیدی خوف نکن. اتوبان ساخته‌اند. وقتی می‌آمدی، این دوروبر ده بود. پردرخت بود. حالا تک و توک درخت می‌بینی. حواست به اتوبان باشد. اگر خواستی رد شوی، اول بالاسرت را نگاه کن و صدایش کن. بعد، زیر پایت که یکهو خالی نشود. بعد راست را بین که موتور نیاید و آخرسر چپ را. خواستی دست بلند کنی و سواری بگیری، توبره‌ات پشت نرده‌ها باشد، توی تاریکی. قوز نکن و دست‌ها را